



مرا بین! من زنده‌ام و هزاران آرزوی زیبا دارم

مینا عزیز جمشیدی

ایمیل نویسنده: aziz.jamshidi.mina@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۳/۱۲/۰۳

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.5.6.9

پیش‌ترها حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت اما رفته‌رفته شوخی‌هایش حالت آزاردهنده‌ای یافته بود و بدتر از همه باعث شده بود بعضی‌ها هم شوخ طبعی‌شان گل کند و این بیشتر آزرده‌اش می‌کرد.

اوایل با کوچکترین اعتراضی ماه‌ها قهر می‌کرد و به تازگی دیرکردن‌های شبانه را نیز به رفتارهای تنبیهی و مقابله جویانه‌ی خویش افزوده بود

آن شب بعد از رفتن مهمان‌ها دلشکسته روبه‌او کرد تا علت واقعی این بی‌حرمتی‌ها را بپرسد، در حالی که نگاهشان درهم گره خورده بود ناگهان حس کرد هیچ تعلق خاطری به او ندارد و ذهنش خالی شد، چیزی برای توضیح و توجیه وجود نداشت...!

تا لحظه‌ای که او صورتش را بگردانید در چشمان تحقیرآمیز بیگانه‌اش زل زد و احساس لذت‌بخشی وجودش را فرا گرفت...

صدای کلاغی در سکوت شب طنین انداخت و او را که با چشم باز در زمانی دیگر سیر می‌کرد از جا پرانید چیزی به نیمه‌شب نمانده بود...

سرک کشید، محوطه در تاریکی غلیظی به خواب رفته بود، به‌زحمت می‌شد در کورسوی تک‌وتوک چراغ لابلای درختان، سایه‌ها را تشخیص داد و هیچ صدایی جز خش‌خش برگ‌ها به گوش نمی‌رسید.

نگاهی به چهره‌ی معصوم کودک خفته در آغوش انداخت و سیل عشق برای دقایقی به همه‌ی افکار ناخوشایند پایان داد. به آرامی کودک را در رختخواب گذاشت و پای پنجره برگشت.

تاریکی و سکوت عرصه مناسبی برای ظهور افکار آشفته بود خاطرات درهم تنیده ناخواسته از اعماق روحش بالا می‌آمد و در ذهنش جان گرفت با یادآوری حرف‌های او و خنده‌های تمسخرآمیز جمع، اشک در چشمانش جوشید.

تا چشمش به دو نفر می‌افتاد بذله‌گویی‌ش گل می‌کرد، موضوع صحبت هرچه بود به شکلی پای او را وسط می‌کشید و برای خنداندن دیگران با نیش و کنایه و متلک انداختن سربه‌سر او می‌گذاشت و گوشش به هیچ اعتراض و تمنایی بدهکار نبود.



به تجربه می‌دانست نگاه تمسخرآلودی که بر صورتش
زلزده، منتظر است تا با کوچکترین سخنی رنگ خشم
بگیرد...

یاد چهره‌ی معصوم فرشته‌ی خفته‌اش افتاد، سرش را
پایین انداخت و درحالی‌که سفره‌ی خالی را به
آشپزخانه می‌برد ندایی از اعماق وجودش نغمه‌ی
جدایی و بی‌نیازی سرداد و ذهنش برای حل مشکل
نان به تکاپو پرداخت...

کودک با لبخندی برب آرام خفته بود، گوش به صدای
برگ‌ها، جستجو در میان سایه‌ها را از سرگرفت و دوباره
در خود فرو رفت...

دیشب که چیزی نگفتم، همه چیز عادی بود و دلیلی
برای دلخوری احتمالی وجود نداشت، صبح مثل
همیشه بدرقه‌اش کرده بود، او نیز سری تکان داده و
رفته‌بود، بدون خداحافظی، مثل همیشه...

آه بلندی کشید، یاد آرزوهایش افتاد و انتظارتی که
همواره نادیده گرفته می‌شد، دلش برای آن دختری هر
روز بیشتر از قبل درون وجودش گم می‌شد سوخت...

صدای چرخش کلید، رشته‌ی افکارآشفته‌اش را
گسیخت، دستی به سر و رویش کشید و شتابان
خودش را پای در رسانید و سلام کرد.

درحالی‌که کفش‌هایش را با پشت پا در می‌آورد بدون
آنکه نگاهش کند، در پاسخ گفت: خوابیدی؟!

- منتظرت بودم و نگاهش عجولانه روی دست‌های
خالی او سر خورد و بریده بریده گفت: خیلی دیر
کردی، نگران شدم...

- پوزخندی زد و گفت: نگران!! مگه بچه‌ام، با دوستان
رفتیم شام و یه دوری زدیم و با نگاهی به سفره‌ی کنار
دیوار افزود، شامت رو می‌خوردی، می‌خوابیدی، بی‌خود
منتظر شدی...

خون به شقیق‌هایش دوید و گوش‌هایش گر گرفت،
دلش می‌خواست با همه‌ی توانش فریاد بزند، یک تکه
نان خالی بود که سرشب دادم بچه خورد، منتظر یک
لقمه نان بودم...